

داستان‌های برگزیده

اسکار وایلد



شاهزاده خوشبخت

و

داستان‌های دیگر



مترجمان: رضا عقیلی - مسعود فرزاد

ویراستار: جمشید رشیدی

فهرست عناوین

۵	ماهگیر و روح او
۶۳	زاده ستارگان
۸۹	پادشاه جوان
۱۱۱	جشن تولد شاهزاده خانم
۱۲۵	دوست صمیمی
۱۴۳	شاهزاده شادکام
۱۵۷	بلبل و گل
۱۶۷	غول خودخواه
۱۷۵	در زندان ردینگ
۱۹۷	از اعم ۱۳ اق

سرشناسه:	وایلد، اسکار، ۱۸۵۴ - ۱۹۰۰ م. Wilde, Oscar
عنوان و نام پدیدآور:	شاهزاده خوشبخت و داستان‌های دیگر: داستان‌های برگزیده / اسکار وایلد، مترجم رضا عقیلی، ویراستار جمشید رشیدی
مشخصات نشر:	تهران: جامی، ۱۳۸۸
مشخصات ظاهری:	۲۸۸ صفحه
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲۵۷۵-۷۳-۲
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا
یادداشت:	عنوان اصلی: c: The happy prince and other stories, 1991
موضوع:	افسانه‌های پریان - ایرلند
موضوع:	داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده:	عقیلی، رضا، مترجم
شناسه افزوده:	فرزاد، مسعود، مترجم
شناسه افزوده:	رشیدی، جمشید، ۱۳۵۲، ویراستار
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ ۲ و ۹ الف / PZ۹۰
رده‌بندی دیویی:	۳۹۸/۲۰۹۴۱۵
شماره کتابشناسی ملی:	۱۸۹۴۳۹۹

خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۱۶۲
تلفن ۶۶۴۰۰۲۲۳

اسکار وایلد

شاهزاده خوشبخت و داستان‌های دیگر

مترجمان: رضا عقیلی، مسعود فرزاد

ویراستار جمشید رشیدی

چاپ اول: ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۱۰۰ جلد

چاپ: نماد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۲۵۷۵ - ۷۳ - ۲
SINB: 978 - 964 - 2575 - 73 - 2

ماهگیر و روح او

ترجمه: رضا عقیلی

بر کوشش خود افزود و به زور طناب‌ها را کشید تا بالاخره چشمه‌های تور نمایان شد. موقعی که تور را از آب بیرون آورد و در قایق انداخت، مشاهده کرد که ظرفی فلزی به رنگ آبی که نخ‌ها به دور آن بسته شده، در ته تور می‌درخشید. ولی از ماهی خبری نیست، و اعجوبه خلقتی هم در درون تور دیده نمی‌شود و نه موجود وحشت‌آوری به تور افتاده که به ملکه پیشکش کند. بلکه درون ظرف دخترکی زیبا به خواب عمیقی فرو رفته بود. گیسوانش مرطوب و طلایی و هر یک از تارهای طلایی گیسویش به شفافیت شیشه بود. بدنی سپید چون عاج و دمی نقره‌گون از صدف داشت.

دم دختر دریا از نقره و صدف ساخته شده بود، علف‌های زیر دریایی گرداگردش را احاطه کرده بود و گوش‌هایش به صدف‌های ماریچ و لب‌هایش به عقیق شباهت داشت. امواج سرد دریا به پستان‌هایش می‌خورد و دانه‌های ریز نمک بر مژگان‌هایش می‌درخشید.

دختر دریا به قدری زیبا بود که جوان ماهیگیر به محض دیدن او در حیرت فرو رفت و غرق تماشای او شد. دست پیش برد و تور را نزدیک خود کشید و در همان حال که به بدنه قایق تکیه داده بود او را در آغوش فشرد.

لیکن به محض اینکه دستش به بدن دختر دریا رسید، دخترک از هول و هراس جیغ کشید و از خواب بیدار شد. نگاهی وحشیانه به اطراف افکند و چون خود را در آغوش ماهیگیر دید، برای نجات خود دست و پا زد، ولی جوان ماهیگیر آنچنان او را محکم نگاه داشته بود که امکان فرار برای وی وجود نداشت. از این‌رو وقتی دختر دریا دید که هرگونه کوششی برای نجات از چنگ ماهیگیر بیهوده است شروع به گریه و زاری کرد و گفت:

به علیا حضرت شاهزاده خانم مونا کو تقدیم می‌گردد

«اسکار وایلد»

۱

جوان ماهیگیر هر روز عصر به دریا می‌رفت و تور ماهیگیری خود را در آب می‌انداخت.

تا وقتی که باد از خشکی می‌وزید، ماهی به تور او نمی‌افتاد و یا دست‌کم چیز مهمی عایدش نمی‌شد ولی هر وقت باد از دریا به طرف ساحل می‌وزید، ماهی‌ها از عمق دریا به سطح آب می‌آمدند و در چشمه‌های تورگیر می‌افتادند و ماهیگیر آنها را به بازار برده و به فروش می‌رسانید. او هر روز عصر مرتباً به دریا می‌رفت.

روزی موقعی که خواست تور را از دریا بیرون بکشد، احساس کرد فوق‌العاده سنگین است، به زحمت فراوان مشغول بیرون‌کشیدن آن شد و شاد و خندان به خود گفت:

مسلماً تمام ماهی‌های دریا را به تور انداخته‌ام و یا یکی از آن عجایب خلقت را صید کرده‌ام که باعث شگفتی مردم خواهد شد و یا چیزی هراس‌انگیز است که علیا حضرت ملکه به آن علاقه‌مند خواهد بود.

حالی که نوزادان گله را بر دوش خود حمل می‌کنند یا حیوانات ریش سبز و سینه پشمالو که هنگام عبور سلطان، در بوق‌های پیچ‌پیچ می‌دمند، قصر سلطان یکپارچه از عنبر ساخته شده و بامش از زمرد شفاف صیقلی شده و تخته سنگی از مرجان بر بام قصر می‌درخشد.»

دختر دریا آوازهای دیگری نیز می‌خواند: «بالن»‌های بزرگ از دریاهاى شمالی سرازیر می‌شوند و قطعات یخ به لباس‌هایشان آویخته دارند، دخترکان دریا که چنین داستان‌های عجیب و شورا‌نگیز تعریف می‌کنند ممکن است باعث غرق ماهیگیران بشوند و کسبه و ماهیگیران مجبورند گوش‌های خود را با موم محکم ببندند تا صدایشان را نشنوند چه در غیر این صورت از شنیدن آواز دخترکان دریا آنچنان از خود بیخود می‌شوند که دور نیست خود را در اقیانوس افکنده و غرق گردند. دخترکان دریا روی کف‌های سفید دریا دراز کشیده و آغوش خود را به سوی ملوانان می‌کشایند تا ایشان را در بغل بگیرند و شیرهای دریایی برای دفاع از دختران، خم شده و در کمین نشسته‌اند. ..»

در تمام مدتی که دختر دریا آواز می‌خواند، ماهی‌های مختلف کوچک و بزرگ، از اعماق دریا به سطح آب می‌آمدند تا صدای دلپذیر او را بشنوند و چون ماهیگیر تور خود را به دریا می‌انداخت و آنها را صید می‌کرد. و وقتی قایقش مالا مال از ماهی می‌شد، دختر دریا در آب فرو می‌رفت و در حین فرو رفتن باز لبخند می‌زد.

با وجود این، هرگز دلش نمی‌خواست به جوان ماهیگیر نزدیک شده و تا حدی که دستش به بدن او برسد، جلو رود. گاهی اوقات ماهیگیر او را صدا می‌زد و به او التماس می‌کرد که نزدیک‌تر آید، ولی دختر دریا به این کار رغبت نداشت. از این رو هر وقت که ماهیگیر در صدد گرفتن او برمی‌آمد، دخترک در آب غوطه می‌خورد و تمام روز از نظرش ناپدید

خواهش می‌کنم بگذار من بروم، زیرا من دختر منحصر به فرد سلطان دریا هستم و پدرم پیر و فرسوده شده و یکه و تنه‌است و به وجود من احتیاج دارد. ماهیگیر گفت:

در صورتی به تو اجازه خواهم داد بروی که به من قول بدهی هر بار که تو را احضار کردم از آب بیرون آمده و برایم آواز بخوانی زیرا ماهی‌ها از شنیدن آواز دختر دریا لذت می‌برند و برای شنیدن آن از عمق دریا به سطح آب آمده و در این صورت تور من پر از ماهی خواهد شد.

- واقعاً اگر من چنین قولی به تو بدهم، تو می‌گذاری من بروم؟
- به حقیقت قسم در این صورت الساعه تو را رها خواهم کرد که بروی.
به این ترتیب، دختر دریا به او قول داد و جوان می‌توانست به قول او اعتماد کند. زیرا او دختر خاکی نبود و ماهیگیر یقین داشت مردم دریا به قول و قسم خود سخت پایند هستند. آنگاه آغوشش را گشود، لحظه‌ای بعد دختر دریا فریاد عجیبی کشید و در آب فرو رفت.

۲

هر بار که جوان ماهیگیر به دریا می‌رفت، دختر دریا را صدا می‌زد. دخترک به سطح آب می‌آمد و برایش آواز می‌خواند. در این هنگام ماهیان عظیم‌الجثه به دور و بر او شنا می‌کردند و مرغان دریایی در اطراف سرش به پرواز در می‌آمدند.

و دخترک آوازهایی بسیار عجیب و متنوع می‌خواند، زیرا او می‌دانست ساکنین دریا از چه آهنگ‌هایی لذت می‌برند و موضوع‌هایی از این قبیل انتخاب می‌کرد: «گله‌های خود را از غاری به غار دیگر می‌برند در

می شد.

هر روز آهنگ صدای او به گوش جوان ماهیگیر دلپسندتر می آمد. گاه چنان شیفته آواز دلفریب او می شد که تور ماهیگیری را به کلی فراموش می کرد و اصلاً به فکر کار و کسب خود نمی افتاد... چه بسا که ماهی های درشت و عظیم الجثه که دیدن یکی از آنها، آرزوی قلبی هر ماهیگیری است، دسته دسته در اطراف او شناور بودند، ولی گویی او اصلاً در این عالم نبود و نیمه نگاهی هم به آنها نمی انداخت. آن چنان مسحور و شیفته آواز مطبوع دختر دریا شده بود که سبدها و وسایل ماهیگیری بدون استفاده در کنار قایق افتاده بود و او با لب های نیمه باز و چشمانی حیرت بار، در کناری نشسته و تا هنگامی که ماه با اشعه نقره فام خود بر سطح دریا بتابد و یا مه تیره رنگ تمام آن محوطه را دربر گیرد، چشم به دختر دریا و گوش به آواز او می دوخت، عاقبت شبی او را صدا زد و گفت: دخترک دریا، دختر کوچولو، من تو را دوست دارم بیا با هم نامزد شویم، زیرا من عاشق تو هستم.

تو دارای روح انسانی هستی: اگر حاضر می شدی که روح انسانی از جسم تو خارج گردد، در آن صورت دوستی ما امکان پذیر بود و من هم می توانستم تو را دوست داشته باشم.

جوان ماهیگیر به خود گفت: «راستی این روح من به چه دردم می خورد؟ من که نمی توانم نه به آن دست بزنم و آن را لمس کنم و نه آن را بینم. مسلماً باید آن را از خود برانم و در این صورت سعادت بزرگی نصیبم خواهد شد.» این را گفت و فریادی از خوشحالی برکشید. همان طور که در قایق ایستاده بود، بازوان خود را به طرف دختر دریا گشود و به بانگ بلند گفت:

قریباً روحم را از وجود خویش خواهم راند و با تو نامزد خواهم شد،

آنگاه با هم عروسی کرده و در اعماق دریا با هم زندگی خواهیم کرد و تو آنچه را که ضمن آواز برایم خوانده ای نشانم خواهی داد. من نیز به میل تو رفتار خواهم کرد و دیگر از هم جدا نخواهیم شد.

دخترک دریا خنده ای از وجود و شعف کرد و چهره اش را در دست هایش پنهان ساخت... جوان ماهیگیر ادامه داد:

... ولی چگونه باید روحم را از وجودم برانم؟ به من بگو به چه وسیله می توانم در این کار توفیق یابم؟ خواهی دید که هر چه بگویی خواهم کرد. افسوس من هم نمی دانم. آخر مردم دریانشین فاقد روح هستند.

این را گفت و در دریا فرو رفت و در حین ناپدید شدن، نگاهی فتنه انگیز و فریبنده به او افکند.

۳

صبح روز بعد قبل از برآمدن آفتاب جوان ماهیگیر به خانه کشیش رفت و سه بار دق الباب را به صدا درآورد. خدمتکار کشیش که یکی از طلاب علوم روحانی بود، از پشت پنجره نگاه کرد و وقتی تازه وارد را شناخت. کشوی در را کشید و در باز شد و به او گفت: بیا تو.

ماهیگیر از آستانه در گذشت و روی حصیری که کف اتاق را پوشانده بود، زانو زده و کشیش را که مشغول تلاوت کتاب مقدس بود مخاطب ساخت و گفت:

پدر روحانی، من عاشق یکی از دختران دریایی شده ام و روحم مانع از آن است که این آرزویم تحقق یابد. به من بگو چگونه می توانم روحم را از خود برانم و آن را از وجودم خارج سازم؟ زیرا می بینم که واقعاً به روح

نیازی ندارم. نه آن را می‌توانم ببینم و نه آن را لمس کنم و حتی آن را نمی‌شناسم.

کشیش اخم‌ها را درهم کرد و در جواب گفت:

ای بدبخت! ای بیچاره! تو یا دیوانه شده‌ای و یا چیز زهرآگینی به تو خورانده‌اند، چه روح عالی‌ترین و پرارج‌ترین قسمت انسان است و آن را خداوند به ما اعطا کرده تا آن را با بزرگواری و علوهمت به کار ببریم. در روی زمین چیزی که بتوان با آن قیاس کرد، یافت نمی‌شود. ارزش آن از تمام طلاهای موجود در جهان بیشتر است، روح انسانی از جواهرات شاهان زمین پر بهاتر است. بنابراین، پسر، دیگر راجع به این موضوع فکر مکن. زیرا این خود، از معاصی کبیره و گناهی نابخشودنی است. و اما دربارهٔ مردم دریایی: باید بدانی که مخلوق دریایی، موجوداتی فناپذیرند که هر دم در معرض انهدام و نیستی قرار دارند و کسانی که می‌خواهند با آنها ارتباط پیدا کنند نیز در معرض فنا و نیستی قرار خواهند گرفت. آنها همچون بهائمند، دختران دریا مانند چارپایان مزارع قادر به تمیز خوب و بد نیستند.

چشمان ماهیگیر جوان پر از اشک شد. وقتی سخنان تلخ کشیش پایان یافت و سر بلند کرد و گفت:

پدر روحانی، در جنگل حیواناتی زندگی می‌کنند و مردان دریایی روی تخته‌سنگ‌ها نشسته‌اند. از تو تمنا می‌کنم کاری بکن که من هم مانند ایشان بشوم. زیرا روزگارشان مانند گل‌هاست. و اما دربارهٔ روح من: به من بگو روحی که باعث جدایی بین من و معشوق شده به چه کار می‌خورد؟

عشق شهوانی تو قابل تحقیر و نفرت است. موجودات لامذهب و بی‌ایمان، عموماً مخلوقی پلید و نفرت‌انگیزند که خداوند آنها را در عالم هستی سرگردان ساخته است. لعنت بر آن انسان‌های دریایی یا لعنت

ابدی بر آوازشان باد! من خودم شب‌ها آوازشان را شنیده‌ام و خیلی کوشیدند تا مرا نیز از راه راست منحرف سازند و اوراد و اذکاری را که بر لب می‌آورم دگرگون نه‌سازند! چه بسا شب‌هایی که از پشت پنجره، به شیشه زده و قهقهه و خنده را سر داده‌اند! دائم در گوشم زمزمه می‌کنند و به توصیف خوشی‌ها و شادمانی‌های خطرناک خود می‌پردازند. به قدری مرا از وسوسه و اغوا به ستوه آورده‌اند که حد ندارد! و هنگامی که به دعا و نماز مشغول می‌شوند، به من ادا درمی‌آورند. به تو بگویم، این موجودات، بسیار خطرناک و موجوداتی اهریمنی هستند. باز هم تکرار می‌کنم، آنها موجوداتی شیطانی هستند که جهنم و بهشت نمی‌شناسند و چه در آسمان‌ها باشند و چه در میان آتش دوزخ، ابداً نام خدا را بر لب نمی‌آزند.

پدر روحانی، تو نمی‌دانی چه می‌گویی. یک روز موقعی که تورم را به دریا انداخته بودم، دختر پادشاه دریا به تورم افتاد. او از ستاره سحری زیباتر و از ماه سپیدتر است. حاضرم به خاطر وجود جسم او، روحم را بدهم و عشقش را با زمین و آسمان عوض کنم. خواهش می‌کنم به من جواب بده و تقاضایم را برآور تا در آرامش و خوشی به سر برم.

-کشیش فریاد زد:

برو از اینجا! برو از اینجا! این فاحشه‌ای که تو انتخاب کرده‌ای، فنا و نابود می‌شود و تو نیز با او معدوم خواهی شد.

کشیش برای او دعا و طلب آمرزش نکرد و او را از اتاق بیرون انداخت. جوان ماهیگیر، با دلی افسرده از خانه کشیش بیرون آمد و قدم‌زنان به بازار رفت و مشغول گردش شد، مانند افراد مغموم سرش را پایین انداخته بود و قدم می‌زد. وقتی ماهی فروشان و کسبهٔ بازار او را دیدند آهسته به نجوی و گفت‌وگوهای درگوشی پرداختند. اندکی بعد، یکی از ایشان جلو

آمده و او را صدا زد و گفت:
برای فروش چه داری؟

حاضریم روحم را بفروشم. از تو خواهش می‌کنم آن را از من بخر، زیرا من از آن خسته شده و به ستوه آمده‌ام. روح به حال من چه نفعی دارد؟ من که نمی‌توانم نه آن را ببینم و نه آن را لمس کنم: اصلاً آن را نمی‌شناسم، بنابراین، به چه درد من می‌خورد؟

- ولی تمام کسبه بازار بنای تمسخر او را گذاردند و به او گفتند:

روح تو به چه درد ما می‌خورد؟ روح تو یک سکه نقره قلب هم ارزش ندارد. حاضریم جسمت را خریداری کنیم برای اینکه غلام و زرخید ما بشوی. در آن صورت لباس ملوانی قرمز رنگی به تو خواهیم پوشاند و حلقه‌ای در انگشت کرده و تو را به صورت ندیمه علیا حضرت ملکه درمی‌آوریم. ولی درباره روحت با ما حرف نزن، حاضر نیستیم به هیچ قیمتی آن را خریداری کنیم. روح تو از نظر ما کمترین ارزشی ندارد.

جوان ماهیگیر به خود گفت: «چیز عجیبی است! آن مردک کشیش به من گفت که روحم از تمام طلاهای موجود در روی زمین بیشتر ارزش دارد، ولی این کسبه می‌گویند که به اندازه یک سکه تقلبی هم نمی‌ارزد.»
آنگاه از بازار خارج شد و به فکر کردن پرداخت که چه بکند.

۴

در حدود ظهر به خاطر ازش رسید که یکی از رفقاییش روزی هنگامی که سرگرم ماهیگیری بودند، برای وقت‌گذرانی، از زن جوان جادوگری صحبت به میان آورده بود که در غاری زندگی می‌کند و در کارهای جادو و طلسم مهارتی بسزا دارد.

دوان دوان خود را به غار رسانید. او به قدری در این کار عجله داشت و می‌خواست هرچه زودتر خود را از شرّ روحش نجات دهد، بنابراین، تمام طول راه را یک نفس طی کرد، به طوری که ابری از گردوغبار، از پشت سر او به هوا برخاسته بود.

زن جادوگر از خارشی که به کف دستش افتاده بود پی برد که کسی به غار نزدیک می‌شود، خندید و گیسوان سرخ‌رنگش را به اطراف چهره‌اش فرو ریخت. آنگاه با گیسوان سرخ فرو هشته گل شوکرانی به دست گرفت و با منظره مهیب خود در غار منتظر ایستاد. جوان ماهیگیر، نفس‌زنان، به دم غار رسید و چون جادوگر را مقابل خود دید، تعظیم کرد. جادوگر رو به او نمود گفت:

از من چه می‌خواهی؟ چه کاری باید برایت صورت دهم؟ لابد می‌خواهی کاری بکنم که در هوای طوفانی، تور ماهیگیریت پر از ماهی شود؟ من نی لبک کوچکی دارم که وقتی در آن بدمم، شاه ماهی‌های فراوان وارد خلیج می‌شوند و می‌توانی به آسانی آنها را صید کنی. اما، پسرک خوشگلم باید بدانی که این کار قیمتش گران است. حالا بگو بدانم چه می‌خواهی بکنم؟ مایلی که طوفانی ایجاد کنم، تمام کشتی‌ها غرق شوند و صندوق‌های پر از کالا و گنجینه به ساحل بریزند؟ من آنقدر طوفان و امواج مهیب دارم که باد یک‌هزارم آن را هم ندارد. ولی پسر خوشگلم، باید پول کافی به من پرداخت کنی. باز هم بگو بدانم دلت چه می‌خواهد؟ گلی را می‌شناسم که در دره می‌روید و من تنها کسی هستم که آن را می‌شناسم. این گل، دارای پرچم‌هایی ارغوانی است و ستاره‌ای به شکل قلب دارد و شیرهاش به سفیدی شیر است. هرگاه این گل را به لب‌های سخت و خشن ملکه بمالی ملکه از عشق تو سر به بیابان‌ها خواهد گذاشت و همه جا به دنبالت خواهد گشت. بستر شاه را ترک

خواهد گفت و سر در پی تو خواهد نهاد. ولی پسرک خوشگلم، آن هم قیمتی معین دارد... باز دیگر دلت چه می‌خواهد؟ می‌توانم خمیری با قورباغه سمی بسازم و آن را بجوشانم و در دست یک مرده آن را خمیر کنم. هرگاه یک ذره از این خمیر را در خواب به صورت دشمنت بپاشی، او مبدل به یک افعی سیاه‌رنگ خواهد شد که مادرش در دم او را خواهد کشت. قادرم با یک چرخ دوارماه را از آسمان پایین بکشم، می‌توانم مرگ را در یک ظرف بلوری به تو نشان دهم. دیگر چه می‌خواهی؟ هرچه دلت می‌خواهد بگو تا در یک لحظه برایت آماده سازم. ولی پسرک قشنگم، شرطش همان است که گفتم، تو باید قیمت هر کدام را که مایل باشی قبلاً بپرداز.

آنچه که من می‌خواهم، چیز ناقابلی است و آنقدرها اهمیت ندارد. معه‌ذا، کشیش با خواسته‌ام مخالفت کرد و نسبت به من سخت عصبانی شد و مرا از خود راند. تقاضای من بسیار ناچیز است و با وجود این، کسبه بازار مرا مورد تمسخر قرار دادند و حاضر نشدند خواهش‌م را برآورده کنند. لذا من هم به دیدار تو آمدم و هرچند که مردم درباره‌ی تو بد می‌گویند و تو را شوم و نجس می‌دانند با وجود این، به سراغت آمده‌ام و هرچه بگویی خواهم پرداخت.

- زن جادوگر در حالی که به او نزدیک می‌شد از او پرسید:

- خوب، بگو ببینم چه می‌خواهی؟

می‌خواهم روحم را از وجودم برانم و آن را از درون خویش خارج نمایم.

رنگ از چهره جادوگر پرید، لرزه بر اندامش افتاد و با دامن لباسش صورتش را پوشاند و زیر لب گفت:

پسرک خوشگلم، پسرک خوشگلم، این کاری بس وحشت‌انگیز و

هولناک است.

باشد. روح من برایم ارزشی ندارد. نمی‌توانم آن را لمس کنم و نه آن را می‌شناسم.

جادوگر در حالی که سر از زیر دامن پیراهن بیرون آورده و به چشمان زیبای جوان ماهیگیر خیره شده بود، از او پرسید:

اگر این کار را برایت انجام دهم، در ازای آن به من چه خواهی داد؟ پنج سکه طلا و تور ماهیگیری و قایقم را که تازه رنگ زده‌ام با کلبه‌ی نیئین که در ساحل دارم همه را به تو واگذار می‌کنم، فقط به من بگو بدانم چگونه می‌توان روح را از تن بیرون کرد. به ازای آن کلبه‌ی داراییم را به تو می‌بخشم.

جادوگر خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و به آستانه گل شوکرانی که در دست داشت به پشت او زد و گفت:

من قادرم تمام برگ‌های پاییزی را به طلا مبدل کنم. من می‌توانم با اشعه پریده رنگ ماهتاب، توری نقره‌فام برای خود بسازم. آنچه که به کار من می‌خورد، اینها نیست. من از شاهان روی زمین غنی‌ترم و ظروفی که به کار می‌برم، از جمع مایملک پادشاهان، پر ارزش‌تر است. کلبه نیئین و تور ماهیگیری و قایق تو به چه کار من می‌خورد؟

آنگاه دستی به موهای جوان ماهیگیر کشید و گفت:

حاضرم منظور تو را برآورم به شرطی که تو با من برقصی همین ووالسلام!

جوان ماهیگیر با خوشحالی بانگ برآورد:

همین؟ بیش از این چیزی از من نمی‌خواهی؟

جادوگر لبخند زنان در جواب گفت:

همین: و بیش از این توقعی ندارم.

خود دور کنم.

زن جادوگر او را با خود از درون غار بیرون برد و در مقابل خورشید ایستاد و در حالی که باد گیسوان مهیبش را آشفته می ساخت، گفت:

به سُم بز بنی اسرائیل قسم می خورم که چگونگی راندن روح را از جسم به تو می آموزم. (مقصود بزی است که روز استغفار، گناهانِ ملتِ یهود را با لعن و نفرین به گردنش می انداختند و آن را در کویر رهایش می ساختند)

تو بهترین جادوگران روی زمینی و محققاً من حاضر امشب در قله همان کوه با تو برقصم. بدون شک ترجیح می دادم که تو در قبال کاری که برایم می خواهی انجام دهی، طلا یا نقره دریافت می کردی، ولی حال که چنین دستمزدی مطالبه می کنی، بیشتر خوشحالم، زیرا قیمتی ندارد و برای من مفت است.

آنگاه شب کلاهش را به علامت احترام از سر برداشت و در مقابل جادوگر تا زمین خم شد و با قلبی پر نشاط دوان دوان تا شهر آمد.

زن جادوگر همان طور ایستاده بود و دور شدن ماهگیر را می نگریست؛ وقتی کاملاً از نظر ناپدید شد، جادوگر داخل غار شد و صندوقی از چوب سدر که آینه‌ای روی آن کنده شده بود، برداشت و آن را روی سه پایه‌ای قرار داد و مقداری بخور روی آتش سوزانید و در دود مارپیچ آن خیره شد.

آنگاه پس از لحظه‌ای، دست‌ها را با خشم بهم مالید و زیر لب گفت:

«او باید مال من باشد، من هم مثل آن دختر دریا زیبا و خوشگلم.»

بسیار خوب، با کمال میل حاضرم هنگام غروب آفتاب در محلی مخفی باهم برقصیم و پس از آنکه رقصیدیم تو باید به من بگویی که به چه وسیله روحم را از خود برانم.

جادوگر سری تکان داد و گفت:

در مهتاب باید برقصیم. درست در وسط مهتاب، موقعی که روشنی ماه همه جا را فرا گیرد من و تو باهم خواهیم رقصید.

بعد اندکی به اطراف گوش فرا داد. در همین لحظه، پرنده‌ای آبی رنگ از آشیانه خود فرود آمد و در حالی که فریاد می کشید دواثری روی ماسه‌های کنار دریا رسم کرد. سپس پرنده رنگارنگ دیگر با صدایی که موی بر اندام راست می کرد به دنبال اولی بیرون آمدند و نغمه‌هایی رد و بدل کردند. جادوگر دست پیش برد و جوان ماهگیر را به طرف خود کشید و لب‌های خشکش را نزدیک گوش او قرار داد و زیر لب آهسته گفت:

تو امشب باید به قله این کوه بیایی «او» در آنجا حاضر خواهد بود.

جوان ماهگیر، سخت یکه خورد و بی اختیار از جا پرید و او را نگاه کرد. جادوگر دندان‌های سفیدش را به او نشان داد و شروع به خندیدن کرد و ماهگیر از او پرسید:

مقصودت از «او» کیست؟

می خواهی چه کنی؟ دانستن این موضوع برای تو چندان مهم نیست. تو امشب همانجا بیا و خود را در گوشه‌ای پنهان کن و منتظر ورود من باش. چنانکه سگ سیاه‌رنگی به سویت آمد آن را با شاخه بید بز، خواهد رفت. اگر بوم و جغد یا حیوان دیگری با تو حرف زد، جوابش نده.

درست در موقعی که مهتاب همه جا را فرا گرفته است، من سر خواهم رسید و روی علف‌ها باهم خواهیم رقصید.

ولی تو باید قسم بخوری که به من بگویی چگونه می توانم روحم را از

آن شب وقتی ماه در وسط آسمان پدیدار شد، ماهیگیر جوان، از کوه بالا رفت تا بر قله آن رسید و سپس زیر درختی به انتظار ایستاد.

ساحل دریا شبیه یک گوشواره فلزی صیقلی شده در زیر پای او گسترده شده بود و سایه قایق‌های صید ماهی در خلیج تکان می‌خوردند. ناگهان جغد بزرگی با چشمان زردرنگ گوگردی، ماهیگیر را به نام اصلیش صدا زد. ولی ماهیگیر جواب نداد. لحظه‌ای بعد سنگ سیاه‌رنگی دوان دوان به طرف او رفت و دندان‌هایش را به او نشان داد. جوان ماهیگیر با چوب بید حیوان را زد و حیوان ناله کنان از آنجا دور شد. دیری نگذشت که زنان جادوگر در حالی که مثل موش کور در هوا پرواز می‌کردند، نمایان شدند و در حالی که روی زمین می‌نشستند، باهم فریاد کشیدند:

در اینجا آدم بیگانه‌ای پیدا شده که ما اصلاً او را نمی‌شناسیم.

لیکن در همین دم زن جوان جادوگر با گیسوان سرخ‌رنگش که در هوا موج می‌زد، فرا رسید، او لباس زربفت بر تن داشت که با چشمان طاوس برودری دوزی شده بود و روسری از مخمل سبز بر سر داشت. همه جادوگران به محض دیدن جادوگر آخری، یکصدا باهم جیغ کشیدند:

پس او کجاست: پس او کجاست؟

ولی زن جادوگر، جز خنده جوابی به آنان نداد. او دوان دوان خود را به مخفی‌گاه ماهیگیر رسانید دستش را گرفت و او را با خود به وسط مهتاب برد و باهم به رقص پرداختند.

زن جادوگر چنان به هوا می‌جهید که پاشنه کفش او به چشم می‌خورد. هر دو به سرعت می‌چرخیدند. بعد از میان گروه جادوگران که در حال

رقص بودند، صدای چهارنعل اسبی شنیده شد، ولی اسب دیده نمی‌شد. از این رو هراسی شدید بر دل ماهیگیر راه یافت. زن جادوگر دست در گردن جوان انداخته بود و در حالی که نفس سوزانش به چهره ماهیگیر می‌خورد، مرتباً فریاد می‌کشید: «تندتر! تندتر!» گویی زمین زیر پای جوان ماهیگیر می‌چرخید. کم‌کم تیرگی مغزش را فرا گرفت و وحشت و هول شدیدی بر او غلبه کرد: پنداشتی که موجودی اهریمنی به او خیره شده است.

سرانجام، چشمش به کسی افتاد که زیر درخت ایستاده بود و تا آن لحظه هرگز به نظرش نرسیده بود. وی مردی بود که لباسی از مخمل سیاه بر تن داشت و لباسش دوخت اسپانیا بود. صورتش رنگ‌پریدگی عجیبی داشت و لب‌هایش مانند گل سرخ نوشکفته‌ای سرخ‌رنگ بود. خسته به نظر می‌رسید، به درخت تکیه داده و با دسته خنجرش بازی می‌کرد. پهلوی او روی علف‌ها، کلاهی از پر و یک جفت دستکش به چشم می‌خورد. آن مرد پالتوی کوتاهی از پوست سمور روی دوش انداخته بود و در انگشت‌های ظریف و سپیدش چندین انگشتری دیده می‌شد، پلک‌های سنگینش هر دم روی چشمان خسته‌اش فرو می‌افتاد.

جوان ماهیگیر او را با حالت مردی که به دام افتاده باشد، تماشا می‌کرد و خوشحال بود از اینکه می‌اندیشید کسی به کمکش شتافته است. بالاخره نگاه‌شان باهم تلاقی کرد و هر جا که در حالت رقص، به وسیله زن جادوگر کشیده می‌شد، احساس می‌کرد که مرد بیگانه همچنان به او چشم دوخته است. در این اثنا صدای خنده زن جادوگر را شنید. ماهیگیر تمام هیکل او را در بغل گرفت و با خشم و عصبانیت او را چرخانید. ناگهان صدای عوعو سگی از جنگل برخاست. رقاضان رقص را متوقف کردند و در حالی که دوبه‌دو صف بسته بودند، زانو به زمین زدند و دست آن مرد